

روایت یک مادر آمریکایی از باحجاب شدن دخترش



ریستا برمر (Krista Bremer) نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی، در نشریه معروف آمریکایی O. The Oprah تجربه عینی خود را از برخورد با حجاب به قلم آورده است. «برمر» از ناشران نشریه ادبی The Sun است که در سال ۲۰۰۸ برنده جایزه معتبر ادبی «پوشکارت» شده و در سال ۲۰۰۹ جایزه ادبی «بنیاد رونا جاف» را از آن خود کرده است.

مامان برام روسری بخر!

نُه سال پیش، در اتاق نشیمن خانم‌ام در «کارولینای شمالی»، دختر شیرخوارم را با موسیقی کودکانه‌ای می‌رقصاندم که در دهه ۷۰ رایج بود و من در دوران کودکی همه اشعارش را که درباره مدارا با دیگران و تساوی زن و مرد بود، حفظ کرده بودم. همسر لیبیایی تبارم اسماعیل، او را در آغوش می‌گرفت و ساعت‌ها در ایوان خانه با صدای غژ و غژ صندلی راحتی آهنی تکانش می‌داد و برایش آوازهای قدیمی عربی می‌خواند.

بعد از مدتی همسرم دخترمان را پیش یک روحانی مسلمان برد تا در گوش‌های کوچکش اذان و اقامه بخواند.

چشم‌های قهوه‌ای و مژه‌های ناز و مشکی دخترم به پدرش رفته بود و پوست شیرقهوه‌ای‌اش در آفتاب تابستان خیلی زود به تیرگی می‌زد. اسم دخترمان را «عالیه» گذاشتیم (که در عربی به معنای «بلندمرتبه» است) و با هم توافق کردیم که وقتی بزرگ شد، از بین فرهنگ‌های کاملاً متضاد ما، هر کدام را که خودش خواست، انتخاب کند.

خیالم از این تصمیم راحت بود و شک نداشتم که دخترم زندگی مرفه آمریکایی من را به فرهنگ اسلامی و لباس‌های پوشیده سرزمین پدرش ترجیح خواهد داد. پدر و مادر اسماعیل در خانه سنگی محقری در کوچه‌ای کثیف و پر پیچ و خم در حومه طرابلس زندگی می‌کنند.

روی دیوارهای این خانه، به جز آیاتی از قرآن که بر روی چوب حک شده، هیچ نقش و نگاری وجود ندارد. فرش اتاق‌ها هم فقط تشکچه‌هایی است که شب‌ها تایشان می‌زنند و به عنوان تختخواب استفاده می‌کنند.

اما پدر و مادر من در خانه‌ای مجلل در «سانتافه»، مرکز ایالت «نیومکزیکو»، زندگی می‌کنند که سه

دخترم شروع کرد به برانداز کردن روسری‌ها که خیلی مرتب روی هم چیده شده بودند و فروشنده که خانمی سیاه پوست و سر تا پا مشکی پوش بود، به عالیه لیخن‌دی زد. مدتی بود که عالیه به دختران مسلمان هم سن و سالش با دیده تحسین و احترام می‌نگریست. دلم به حال‌شان می‌سوخت که حتی در گرم‌ترین روزهای تابستان دامن‌های بلند و لباس‌های آستین‌دار می‌پوشیدند، چون بهترین خاطرات دوران کودکی‌ام مربوط به زمانی می‌شد که با پوشیدن لباس‌های نیمه برهنه، می‌گذاشتم پوستم آفتاب بخورد... ولی عالیه به حال آن دختران مسلمان غبطه می‌خورد و از من خواسته بود برایش لباس‌هایی مثل لباس آن‌ها بخرم. حالا دلش روسری هم می‌خواست!

پیشتر بهانه می‌آوردم که در بازارچه نزدیک خانه، از آن روسری‌ها گیر نمی‌آید، ولی حالا روسری‌ها جلوی چشم عالیه بودند و او می‌خواست با ۱۰ دلار از پول توجیبی خودش روسری سبز سیری را بخرد که محکم در دست گرفته بود. سرم را به علامت مخالفت کامل تکان دادم، ولی ناگهان یاد قراری افتادم که با اسماعیل گذاشته بودیم. بنابراین دندان‌هایم را از خشمم به هم فشردم و روسری را خریدم، به این خیال که عالیه خیلی زود

پارکینگ، تلویزیونی بزرگ با صدها کانال، یخچالی پر از غذاهای سالم و طبیعی و یک کمد پر از اسباب بازی برای نوه‌ها دارد. تصور می‌کردم که عالیه هم مثل خودم اهل خرید از فروشگاه‌های زنجیره‌ای معروف Whole Foods باشد و از انبوه هدایای زیر درخت کریسمس خوشش بیاید، ولی در عین حال لحن آهنگین زبان عربی، باقلوهای عسلی که اسماعیل با دست خالی درست می‌کند و حبابندی پاهای خاله‌اش را که هنگام سفر به لیبی دیده بودم، تحسین می‌کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که «عالیه» فریب حجاب دختران مسلمان را بخورد!

تابستان سال قبل در جشن عید فطر شرکت کردیم که در پارکینگ پشت مسجد نزدیک خانه‌مان برگزار شده بود. بچه‌ها روی وسایل بازی جست و خیز می‌کردند و ما پدر و مادرها هم زیر سایبانی پلاستیکی نشسته بودیم و مگس‌ها را از روی بشقاب‌های مرغ سوخاری، برنج و باقلوا می‌پراندیم.

من و «عالیه» داشتیم در نمایشگاهی دور می‌زدیم که به مناسبت عید بر پا شده بود و چیزهایی مثل سجاده، حنا و لباس‌های اسلامی عرضه می‌کرد. به قسمت روسری‌ها که رسیدیم، عالیه رو به من کرد و با خواهش بسیار گفت: «مامان! یکی برام بخر.»

آن را کنار می‌گذارد.

یک زوج ناهمگون

یک روز بعد از ظهر که برای خرید از خانه بیرون می‌رفتم، صدای عالیه از اتاقش بلند شد که می‌خواهد با من بیاید. چند لحظه بعد، سر و کلاهش یا بهتر بگویم، نصف سر و کلاهش بالای پله‌ها پیدا شد. او از کمر به پایین، دخترم بود؛ با همان کفش‌های اسپرت، جوراب‌های رنگ روشن و شلوار جینی که سر زانوهایش کمی نخ نما شده بود. اما از کمر به بالا، دختری غریبه بود! صورت گرد و روشنتش که در یک خیمه پارچه‌ای تیره محصور شده بود، به ماهی در آسمان بی‌ستاره می‌مانست. پرسیدم: «با همین سر و وضع می‌خواهی بیایی؟» با همان لحنی که از چندی پیش با من به کار می‌برد، آرام جواب داد: «بله».

در راه مغازه، از آئینه ماشین او را دزدکی می‌پاییدم. ساکت و سرد و بی‌اعتنا نشسته بود و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. انگار یک مقام بلندپایه مسلمان داشت از شهر کوچک ما در جنوب آمریکا دیدن می‌کرد و من فقط راننده‌اش بودم.

لبم را گزیدم. می‌خواستم از او بخواهم قبل از پیاده شدن روسری‌اش را در آورد، ولی نتوانستم حتی یک دلیل منطقی برای این کار پیدا کنم، جز این که با دیدن آن صحنه فشار خونم بالا می‌زد. من همیشه تشویقش کرده بودم که استقلال شخصیتش را ابراز کند و در برابر فشار هم سن و سال‌هایش بایستد، ولی حالا احساس ترس و نگرانی می‌کردم، انگار که آن روسری را خودم به سر کرده باشم.

در پارکینگ عمومی Food Lion تمام بدنم غرق در هوای گرم شد و موهای عرق گرفته‌ام را دم اسبی بستم، ولی انگار هوای گرم اصلا «عالیه» را اذیت نمی‌کرد. لابد مردم ما را مثل یک زوج ناهمگون می‌دیدند: زنی قد بلند و مو بور با شلوار جین و که یک تاپ پوشیده و دست مسلمانی یک متر و بیست سانتی را گرفته است. دخترم را به خودم نزدیکتر کردم و وارد مغازه شدیم. همچنان که در میان قفسه‌های فروشگاه با چرخ دستی‌مان جولان می‌دادیم،



مشتی‌ها چنان خیره خیره نگاه‌مان می‌کردند که انگار با معمایی حل نشدنی روبرو شده‌اند و وقتی چشم‌مان به چشم هم می‌افتاد، بی‌درنگ نگاه‌شان را پایین می‌انداختند.

کشف دیگری از آزادی

من در دهه ۷۰ در جنوب کالیفرنیا با این فکر بزرگ شده بودم که آزادی زنان مساوی با برهنگی بیشتر است و زنان می‌توانند هر کاری را انجام دهند. کشف آزادی جسمی برای من بخش مهمی از روند کشف شخصیتم بوده، اما این تجربه ارزان به دست نیامده است. ساعت‌های متمادی را جلوی آینه، سرگرم تحقیق درباره تصویر خود بودم: از شکل و قیافه خود تعریف می‌کردم؛ گاه از آن بدم می‌آمد؛ گاه با خودم فکر می‌کردم دیگران چه نظری درباره قیافه‌ام دارند و گاهی فکر می‌کردم که اگر همین دقت نظر را در زمینه دیگری به کار می‌بستم، فکرم چقدر

باز شده بود، یا می‌توانستم رمانی بنویسم، یا یک هنر دیگر را یاد گرفته بودم!

حالا «عالیه» در این مرحله از زندگی خود، همه حواسش به دنیای پیرامونش است، نه تصویر خودش در آینه. همکلاسی‌های «عالیه» محبوبیت را با طرز لباس پوشیدن مرتبط می‌دانند. چند هفته پیش «عالیه» با عصبانیت تعریف می‌کرد که یکی از همکلاسی‌هایش همه دختران کلاس را بر اساس شیک پوشی‌شان درجه‌بندی کرده است. آن‌جا بود که فهمیدم با این که برهنگی، در مواردی آزادی می‌دهد، اما «عالیه» توانسته است با انتخاب حجاب و پوشیدگی، آزادی دیگری را کشف کند.

نمی‌دانم علاقه عالیه به پوشش اسلامی تا کی ادامه خواهد یافت. اگر تصمیم بگیرد مسلمان شود، مطمئنم که اسلام برایش مدارا، تواضع و عدالت خواهی را به ارمغان خواهد آورد و چون می‌خواهم سرسختانه پشتیبان و مراقبش باشم، نگرانم که نکند این انتخاب، زندگی را برایش در کشور خودش سخت کند.

او به تازگی سوره حمد را حفظ کرده است و به اصرار از پدرش می‌خواهد که به او هم عربی یاد بدهد. عالیه تنها ولی با هدف راه می‌رود؛ بسیار متفاوت با رفتاری که من در سن و سال او داشتم و من یک بار دیگر فهمیدم که هنوز چقدر تا شناخت دخترم فاصله دارم. این فاصله نه فقط به خاطر آن روسری، بلکه از آن رو بود که او اصلا به واکنش دیگران اهمیت نمی‌دهد. ترجیح می‌دهد به جای شیرجه زدن در دریا، توی کتاب فرو برود و آن قدر غرق مطالعه می‌شود که صدای من را از اتاق بغلی نمی‌شنود.

به این فکر می‌کنم که روسری می‌تواند با قدرت جادویی خود، تخیل نامحدود، دریافت‌های زیرکانه و معصومیت فطری عالیه را حفظ کند.

تصور می‌کنم که وقتی به اتاق آینه فروشگاه‌های لباس برود، مثل نوجوانان دیگر، در دام آن زرق و برق نخواهد افتاد و حجاب، او را مانند صدفی در میان خواهد گرفت. فکر می‌کنم که حجاب، دخترم را از احساس فراگیر نارضایتی در عین ناز و نعمت خلاص خواهد کرد و در پرواز او به سوی آینده‌ای که برایم کاملاً نامعلوم است، زیر پر و بال خواهد گرفت.